

بستاند

مسافری با
پاپوش های جهنمی

هوپا
Hoopa



مسافری با پاپوش‌های جهنمی

سید فلاش‌من
مترجم: نسرین نوش امینی



سرشناسه: فلاشمن، سید، ۱۹۲۰ - م.

Fleishman. Sid

عنوان و نام پدیدآور: مسافری با پاپوش‌های جهنمی / سید فلاشمن؛

مترجم: نسرين نوش‌امینی.

مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۳۹۶.

مشخصات ظاهری: ۲۱۱ص.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۸۶۹-۱۶-۰

وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا

یادداشت: عنوان اصلی: c1۹۹۵, The 13th floor : a ghost story.

یادداشت: این کتاب قبلاً تحت عنوان "طبقه ۱۳: پرسه‌ای در میان ارواح" با ترجمه اسکندر جهانپانی توسط نشر آتش در سال ۱۳۷۶ منتشر شده است.

عنوان دیگر: طبقه ۱۳: پرسه‌ای در میان ارواح.

موضوع: داستان‌های کودکان (آمریکایی) - قرن ۲۰م.

موضوع: children's stories, American -- 20th century

شناسه افزوده: امینی، نسرين‌نوش، ۱۳۶۰ - مترجم

رده بندی کنگره: ۱۳۹۶ ط۲ / ۳۵۶ PST

رده بندی دیویی: ۸۱۳/۵۴ [ج]

شماره کتابشناسی ملی: ۴۸۷۹۶۷۰

THE 13TH FLOOR

Copyright © 1995 by Sid Fleishman Inc.

All rights reserved.

نشر هوپا با همکاری آژانس ادبی کیا در چهارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از آژانس ادبی نویسنده‌ی آن، Sid Fleishman خریداری کرده است.

انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از سوی ناشران و مترجمان دیگر مخالف عرف بین‌المللی و اخلاق حرفه‌ای نشر است.

مسافری با پاپوش‌های جهنمی

نویسنده: سید فلاشمن

مترجم: نسرين نوش‌امینی

ویراستار: سیدنوید سیدعلی‌اکبر

مدیرهنری: فرشاد رستمی

طراح گرافیک: مریم عبدی

تصویرسازی جلد: فاطمه محمدعلی‌پور

ناظر چاپ: سینا برازوان

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: واژه‌پرداز اندیشه

چاپ اول: ۱۳۹۶

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

قیمت: ۱۸۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۸۶۹-۱۶-۰



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی،

صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵

تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰

www.hoopa.ir info@hoopa.ir

• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.

• هرگونه استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.

تقدیر به **تی**

به یاد تمام خاطره‌های شیرینمان

س.ف

این ترجمه برای **امیر**

که هر پاپوشی به پایش نمی‌سازد.

ن.ن.الف





زنگ و نعره

یک دفعه چراغ تلفن روشن شد و صدای زنگش توی اتاق پیچید. نشسته بودم و همان طور که برای امتحان زبان اسپانیایی ام درس می خواندم، یکی از فیلم های قدیمی تارزان را از تلویزیون تماشا می کردم و تازه از دختر همسایه مان هم مراقبت می کردم. حیف که پول هله هوله خریدن نداشتیم، وگرنه یک آدامس هم گوشه ی لپم بود.

«تلفن داره زنگ می زنه بادی!» این را هایللی^۲ گفت. دختر همسایه بغلی مان. نشسته بود روی پله ها و نقاشی می کشید. نقاشی اسب هایی قهوه ای با یال های بلند و طلایی. موهای خودش هم مثل یال اسب هایش بلند و طلایی بود.

1. Buddy

2. Hayley

«توی کلاس زبان اسپانیایی م هم هست. اصلاً همه جا هست. هر جا که بگی.»

لیز خیلی از من بزرگ‌تر بود! با اینکه بیست و سه سالش بیشتر نبود، ولی انگار هزار سال از من بزرگ‌تر بود. تازه از دانشکده‌ی حقوق فارغ‌التحصیل شده بود. بیشتر دلش می‌خواست وکیل آدم‌های بدبخت بیچاره شود. اولین پرونده‌اش معروفش کرد. توی چُلا ویستا^۱ وکیل یک پیرمرده شد. پیرمرده آزارش به مورچه هم نمی‌رسید. ولی یکی از همسایه‌هایش شکایت کرده بود چشم‌های پیرمرده «شیطانی» است و با آن چشم‌های شورش زده گل‌های باغچه‌اش را ترکانده. یارو ادعا کرده بود هر موقع پیرمرده به گل‌های باغچه‌اش نگاه کرده، گل‌های باغچه‌اش پژمرده شده‌اند. لیز هم توی دادگاه با ادله‌ی محکمه‌پسندی ثابت کرد نگاه کردن به گل‌ها و پژمراندن آن‌ها **خلاف قانون نیست**. لیز آن شب محاکمه را بُرد و خبر پیروزی‌اش را توی تلویزیون سراسری و روزنامه‌ها گفتند و خلاصه توی کل کشور برای خودش اسم و رسمی به هم زد. ولی خب قبول کردن وکالت بدبخت بیچاره‌ها هم برای خودش بدبختی‌هایی دارد: لیز حتی آن قدری گیرش نمی‌آمد که بتواند کرایه‌ی رفت و برگشتش را بدهد. آن هم وقتی ما آن قدر پول لازم بودیم. یتیم شده بودیم و اگر

من این جور بودم؛ هر موقع حال می‌کردم گوشی را برمی‌داختم و جواب می‌دادم. بعضی وقت‌ها هم صبر می‌کردم تلفن برود روی پیغام گیر و صدای یاروی پشت خط را ضبط کند. تازگی‌ها یکی از بچه‌های مدرسه مدام زاع سیاهم را چوب می‌زد، بدجوری رفته بود روی مخم. اسمش گاربو^۱ بود. راستش حرصم از کارهایش درمی‌آمد. مثلاً همین تازگی‌ها رفته بود باشگاه وزنه‌برداری و سرشانه‌هایش ورزیده شده بود. فکر کردم باز هم خودش پشت خط است.

وقتی تارزان، ارباب گوریل‌ها، نعره‌ی جنگلی‌اش را شروع کرد، تلفن دوباره زنگ زد. پریدم و گوشی تلفن را قاپیدم تا صدایش را خفه کنم.

همان‌طور که جوگیرِ زبان اسپانیایی بودم، گفتم: «هولا^۲!»

«بادی، پس چرا هیچ وقت گوشی رو بر نمی‌داری؟»

خواهر بزرگه‌ام بود، لیز^۳!

«می‌دونستم خونه‌ای!»

«فکر نمی‌کردم تو باشی.»

«پس می‌خواستی کی باشه؟ همون هم کلاسی ت که عینک آفتابی

می‌زنه و توی گروه تئاتر تونه؟»

1. Garbo

۲. Hola در زبان اسپانیایی به معنای «سلام» است.

3. Liz

1. Chula Vista

گونی‌گونی هم پول بهمان می‌دادند، باز هم برایمان کم بود. نه اینکه فقط ورشکسته شده باشیم ها! نه! قضیه بیخ‌دارتر از این حرف‌ها بود. یک عالمه بدهی بالا آورده بودیم!

لیز گفت: «شاید هم از ترس اینکه یه نفر زنگ بزنه و خونه رو بخواد، رغبت نمی‌کنی تلفن رو جواب بدی! هان؟»

غرغر کردم: «شاید!»

«بادی، تو که خودت می‌دونی! ما پول لازم داریم. مجبوریم خونه رو بفروشیم.»

«ولی ما توی همین خونه بزرگ شدیم لیز، من اتاقِ خودم رو می‌خوام! اینجا خونه‌مونه.»

لیز جواب داد: «من خودم هم ناراحتم بادی.»

فکر می‌کنم همان قدری از این قضیه روحیه‌اش را باخته بود که من.

ولی خب به روی خودش نمی‌آورد.

این خانه‌ی قدیمی گچ‌بری‌شده از زمان قرون وسطا میان خاندان استیبنز^۱ دست‌به‌دست شده بود تا بالاخره رسیده بود به ما. فکر می‌کنم حدود سال ۱۹۱۰ بابای بابابزرگم از ماساچوست^۲ کوچ کرده و توی

خیابان ایندیا^۱ برای خودش دفتر وکالت باز کرده بود. بعد هم این خانه را ساخته بود، روی تپه‌ای که مشرف به شهر باستانی بود. فکر می‌کنم او هم عینهو من خوشش می‌آمده بالای تپه بایستد و منظره‌ی دل‌انگیز کشتی‌هایی را که توی بندر سان‌دیه‌گو^۲ رفت‌وآمد می‌کردند، تماشا کند. تازه دوست داشته نصفه‌شب‌ها توی باغچه‌ی خانه‌اش لای شکوفه‌های پرتقال و بوته‌های فلفل با مُرده‌ها ملاقات کند! لیز می‌گفت اسم این کار «احضار مُرده‌ها» است. بابای بابابزرگم یک شیپور کهنه‌ی مسی را می‌گذاشته توی دهانش و به مُرده‌ها دستور می‌داده باهاش حرف بزنند. ادعا می‌کرده بعضی وقت‌ها آن‌ها جوابش را می‌داده‌اند. یک بار هم توی آشپزخانه از توی لوله‌ی یک قوری برنجی با او حرف زده‌اند.

گفتم: «ولی خونه‌ی ما، یعنی خونه‌ی استیبنزها، نفرین‌شده‌س. آخه کی حاضره خونه‌ای بخره که اشباح خبیثه با ملافه‌های سفید توش می‌چرخن و از توی لوله‌ی قوری‌هاش صدای سوت می‌آد و از توی اتاق‌هاش صدای به‌هم خوردنِ زنجیر؟» لیز خیلی تندوتیز جوابم را داد: «خونه‌ی ما هیچ هم نفرین‌شده نیست. هیچ شبحی هم توش نیست. اصلاً تو کی صدای به‌هم خوردنِ زنجیر شنیدی توی خونه که من

1. India Street

2. San Diego

1. Stebbins

2. Massachusetts

مهرپا تا حالا دو تا کتاب دیگه هم از

همین نویسنده و همین مترجم

منتشر کرده

داستان

یه شاهزاده و یه پسر بچه‌ی فقیر که
آورده‌نش قصر تا هر وقت شاهزاده خراب کاری
کرد، جای شاهزاده شلاقش بزنن. آخه تنبیه کردن
شاهزاده ممنوعه. آخر نامردیه! نه؟ تازه شاهزاده از شلاق خوردن
کتک‌خورش لذت هم می‌بره و هر کاری می‌کنه که اون بیشتر شلاق
بخوره. یه شب که شاهزاده از زندگی توی قصر حوصله‌ش سر رفته،
تصمیم می‌گیره فرار کنه. کتک‌خورش رو هم مجبور می‌کنه باهاش بره.
توی راه گیر راهزن‌ها می‌افتن. دو تا راهزن آدمکش که
تصمیم می‌گیرن شاهزاده رو
گروگان بگیرن...

کتک‌خور تسلطنتی



۴۷ کتک‌خور تسلطنتی

جا زده‌ند که دست ما رو بذارند توی پوست گردوا
جسی مغرورانه چانه‌اش را بالا گرفت و سعی کرد که مثل یک
شاهزاده به نظر برسد.

- مزخرف نگوا من یه کتک‌خور بیشتر نیستم!
گندیک چنان خنده‌ی بلندی سر داد که تمام دندان‌های زردش
یک‌جا پیدا شد.

- فکر کردی با بزغاله طرفی؟ از روز هم روشن‌تره که تو شاهزاده‌ای.
به شاهزاده‌ی واقعی تمام و کمالا سرور من!
صورت شاهزاده‌امولک عین زغالی داغ، سرخ شده بود.

فریاد زد،
- این موش خیابونی یه پدر و مادر؟ این شاهزاده است؟ این
یه سرویا؟

جسی مثل شاهزاده‌ها فریاد زد،
- خاموش! بازی تمام شد. اینا دستمون رو خواندند. دهنت رو
ببند!

- اما من ولی نعمت اون هستم!

یک نقشه‌ی تازه توی
کله‌اش وول می‌خورد. تند
گفت: بیده من بنویسم من
بلدم!

شاهزاده پرید توی حرفش
و گفت: آره راست می‌گه
کتک‌خور من بلده بنویسه! بگیر
بنویس جسی وانگروا!

- وایسا ببینم!

بیلی دماغ‌تویگیر این را گفت و
نگاه تیزش را روی بچه‌ها چرخاند.

- این کتک‌خور په‌لایها می‌نوزه بنویسه. اون وقت
شاهزاده با اون همه دیده و کیکه نمی‌تونه! یه کاسه‌ای
زیر نیم کاسه است.

آب‌دارک پرسید: «چه کاسه‌ای بیلی؟»
- من فکر می‌کنم که این دو تا توله خودشوت رو جای همدیگه



کوهستان شارلاتان

فکر کن با

خانواده و همهی اسباب و اثاثیه تون راه می‌افتین که برین به یه شهر رؤیایی آفتابگیر. یه جایی به نام «شهر آفتاب». بابابزرگ اونجا توی کشتی تفریحی قشنگش نشسته و منتظر شماس. ولی وقتی می‌رسیین اونجا با یه بیابون خشک و خالی طرف می‌شین و دو تا آدم وحشتناک که توی کشتی به گِل نشسته‌ی بابابزرگ تِلپ شده‌ن و همین‌طور یه شب‌چی که شب‌ها توی کشتی ول می‌چرخه. این قصه‌ی «وایلی»، یه پسر سیزده‌ساله‌ی شجاعه. وایلی خیلی دلش می‌خواد کلانتر بشه. تصمیم می‌گیره از پس خلافکارها بر بیاد و کشتی بابابزرگ رو پس بگیره. ماجراهای خطرناک زیادی در انتظار وایلیه...



یعنی هیچ‌کس متوجه هیچ‌چیز نشده بود؟ هیچ‌کدامشان آن صورت سفید را ندیده بودند؟ نگاهم دور میز چرخید و روی خارخاسک و گاکول‌تیر کون ثابت ملان. چیزی هم اگر دیده بودند، آن موقع بی‌خیال بودند و به روی خودشان نمی‌آوردند.

یعنی همان شیخ سرگردان بود؟ ولی من که به وجود شیخ اعتقادی نداشتم. یعنی حالا اعتقاد پیدا کرده بودم؟ همان‌طور نشستم سر جام تا نفسم که بند آمده بود، بالا بیاید و عرق سردی که یک‌دفعه تمام پوست تنم را خیس کرده بود، خشک شود.

یک‌عالمه وقت همان‌جور نشستم و هی با خودم فکر کردم که حالا باید چه کار کنم. مامان با یک طرف پُر از دسر کیک سیب از آشپزخانه‌ی کشتی برگشته. فکر کردم شاید بوی غذای گرم بوده که شیخ را از مخفیگاهش بیرون کشیده ولی بعد دوباره فکر کردم شیخ‌ها که غذا نمی‌خورند، چه گرمش، چه سردش!

بابام را تماشا کردم. چقدر ازم ناامید می‌شد اگر می‌فهمید من به وجود شیخ‌ها اعتقاد پیدا کرده‌ام. معلوم بود کسی که دیده بودم، بابابزرگ نبود. اگر بابابزرگ بود که با دیدن ما از خوشحالی فریاد می‌کشید و می‌دوید توی کابین و یغمان می‌کرد.

دهانم را بستم و یک کلمه هم بروز ندادم که چه دیدم. تا آخرین دقیقه‌ای که همه سر میز شام نشسته بودیم، توانستم یک پال مرغ و دو تا بیسکویت کیش بروم. بولنگی آن‌ها را لای دستمال‌سفره پیچیدم و توی لباسم قاچم کردم. بالاخره باید می‌فهمیدم چیزی که دیدم. شیخ بوده یا نه.

مامان بلند شد و ظرف‌های روی میز را جمع کرد. وقتی رسید کنار خارخاسک و گاکول‌تیر کون، گفت: «شما دوتیری ظرف‌ها رو بشوین!» لُپ‌های گنده‌ی خارخاسک یک‌دفعه‌ای گر گرفت. سرخ شد و لقمه‌ی غذا توی گلویش گیر کرد. با دهان پُر گفت: «مامان! شما دارین با دو تا آدم کُش می‌کله‌ی از چون گذشته‌ی بانک‌هایی کنی جنایت‌کار حرف می‌زنین. پیش‌بند آشپزخونه بستن برای ما افت داره خانوم! راست کار ما نیست.»

مامان مؤدب گفت: «فقط همین به پاره!»
«مردمشور این زندگی رو برون مامان! این یه‌بار به‌پارهاونون نموسی هم نداره از صبح تا حالا نتونستیم یه دقه کیهی مرگمون رو بذاریم اون‌قدر که شما چپ‌وراست گرد دادین به ما.»
«فرذا هم تمام دم‌دستگاه برنجی کشتی رو می‌سایین و برقی می‌ندازین.»



«به عقیده‌ی یک کرم، عجیب است
که انسان کتاب‌هایش را نمی‌خورد.»

بخشی از شعر «کرم‌های شب‌تاب»
راییندرانات تاگور

هوپا، ناشر کتاب‌های خوردنی



نشر هوپا همگام با ناشران بین‌المللی، از کاغذهای مرغوب با زمینه‌ی کرم استفاده می‌کند، زیرا:
این کاغذها نور را کمتر منعکس می‌کنند و در نتیجه، چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود.
این کاغذها سبک‌تر از کاغذهای دیگرند و جابه‌جایی کتاب‌های تهیه‌شده با آن، آسان‌تر است.
و مهم‌تر از همه اینکه برای تولید این کاغذها درخت کمتری قطع می‌شود.

به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر